

## تکیه‌گاهی برای خانواده



شهید احد اقدسی از روز عقد تا شهادت، همیشه پشتیبان آرام و مطمئن خانواده بود. همسر شهید می‌گوید: رفتار احد نسبت به من و بچه‌ها طوری بود که نمی‌شد دل بسته نشد. سال‌ها در شهرهای غریب زندگی کردیم: قزوین، یزد، گرگان و تهران و او همیشه نگران بود که دوری از خانواده بر من سخت نگذرد. او هر فرصتی را برای خوشحال کردن ما غنیمت می‌شمرد. خانم مصباح ادامه می‌دهد: حتی اگر سه روز تعطیل بود، ما را از گرگان به قم می‌برد. دوستانم تعجب می‌کردند و می‌گفتند «همسرت چطور این همه راه را برای سه روز طی می‌کند؟» او می‌گفت «برایم مهم نیست؛ دلم می‌خواهد فقط شما خوشحال باشید».

شهید اقدسی با مهربانی و تدبیر، راه زندگی را به بچه‌ها نشان می‌داد. آن طور که زهر خانم می‌گوید برای تشویق بچه‌ها به کارهای خوب یا اعمال عبادی، گاهی جایزه می‌خرید. اعتقاد داشت والدین باید فطرت بچه را پاک و سالم نگه دارند و به سؤالاتشان پاسخ دهند تا خودشان راه درست را پیدا کنند. زهر خانم می‌گوید: هیچ‌گاه بچه‌ها را دعوا نمی‌کرد و اگر خطایی تکرار می‌شد، در موقعیت مناسب با ملایمت صحبت می‌کرد. به بچه‌ها محبت بسیار داشت و با الفاظی مثل «پری قشنگ بابا» و «شازده من» صدایشان می‌کرد.

## فکرش را هم نمی‌کردم

می‌پرسم فکر می‌کردید روزی همسر یا مادر شهید شوید؟ لبخندی می‌زند و پاسخ می‌دهد: شهادت خودم را دوست داشتم ولی فکرش را نمی‌کردم، چون خود را لایق نمی‌دیدم. فکر می‌کردم مقام شهادت از من خیلی دور است. از طرفی با توجه به اینکه تصورم از شهادت، صرفاً در میدان جنگ بود، فکر می‌کردم جسارت اسلحه دست گرفتن را ندارم که شهادت نصیبم شود. درباره شهادت عزیزانم نیز با اینکه خیلی ارزشمند بود، جرئت نداشتم برایشان دعا کنم؛ از این رو چندان آماده نبودم و وقتی این اتفاق افتاد، آن هم با آن شدت و هیبت که کم سابقه بود، شوکه شدم.

## نمی‌دانستم دعای زن برای همسرش اجابت می‌شود

زهر خانم مصباح، که حدود هشت ماه پیش از شهادت همسر و فرزندانش، پدر را نیز از دست داده است، درباره چگونگی کنار آمدنش با این حادثه غم‌بار به عنوان یک بانوی جوان می‌گوید: اتفاق سنگینی بود و هر چه می‌گذرد، سنگینی اش بیشتر حس می‌شود. سال‌ها با آموزه‌ها و معارفی زندگی کرده و حرفش را زده بودم، اما حالا وقت عمل بود. همان لحظات اول که بیرون ساختمان روی آوارها بودم و هوا داشت روشن می‌شد، به شدت نگران و به هم ریخته بودم. اما به لطف الهی به ذهنم آمد حرفی نزنم که گناه یا خلاف رضای خدا باشد یا مورد سوء استفاده قرار گیرد. او ادامه می‌دهد: همیشه به حاج آقا می‌گفتم «خدای متعال ان شاء... از بهترین نعمت‌های بهشتی به شما عطا فرماید». ایشان به شوخی پاسخ می‌دادند «هنوز که دردنیای فانی هستیم و باید از مواهب آن بهره ببریم». نمی‌دانستم که دعای زن برای همسرش نزد پروردگار مقرب است و خداوند، دعای این بنده را به اجابت می‌رساند.

خانم مصباح درباره دل بستگی عمیقش به فرزندان می‌گوید: علاقه‌ام به حدی بود که هرگاه بیمار می‌شدند، من نیز همان علائم را پیدا می‌کردم. باتب آن‌ها تب می‌کردم و بی‌اشتها می‌شدم. اما همواره تلاش می‌کردم صبر را در خود تقویت کنم.



## ما باید محکم باشیم

اقوام و آشنایان که او را می‌دیدند، می‌گفتند «آمده بودیم آرامش بدییم ولی آرامش گرفتیم!» فقط یک بار صدای گریه اش را شنیدند؛ آن هم وقتی برای مراسم چهل‌م به منزل پدری همسرش رفته بود که همیشه با هم به آنجا می‌رفتند. بین همه دل‌داری‌ها، اولینشان بیش از هر چیز به دلش نشسته است؛ زیرا مثل خودش از دل حادثه آمده بود. همسر شهید خاکی که همراه دخترش نجات یافته و صحنه فرورفتن همسرش در آوار را هم دیده بود، به عنوان کسی که هم دردش بود، جنس دل‌داری اش فرق می‌کرد. او همان کنار آوار ساختمان، شانه هایش را محکم گرفت و گفت «خانم اقدسی، ما باید محکم باشیم». و انرژی عجیبی از سرانگشتانش به وجود خانم مصباح جاری شد.

خانم مصباح می‌گوید: از وقتی به مشهد برگشته‌ام، به یاد آخرین زیارت خانوادگی‌مان در مراسم احیای امسال، هر روز به حرم می‌روم، گلابی‌ها و دلتنگی‌ها را به حضرت می‌گویم، خالی می‌شوم و انرژی می‌گیرم. طی روز هم تلاشم جهاد تبیین برای سیره و اهداف شهداست و چرایی اینکه ما بازماندگان در قبال این حوادث، صبر و افتخار می‌کنیم.

## بهترین بابای دنیا

این مادر شهید با اشاره به علاقه فرزندانش به داستان‌های پیامبران و کتاب‌های قصه با مفاهیم تربیتی، درباره پسرش محمد رضامی‌گوید: او ایل که محمد رضا به مسجد می‌رفت، انگیزه اش گرفتن جایزه بود. اما بعد از مدتی خودش گفت «من دیگر به خاطر جایزه به مسجد نمی‌روم؛ حرف زدن با خدا حال خوبی دارد». او ادامه می‌دهد: محمد رضا نسبت به حق الناس بسیار مقید بود. حتی اگر توپش به ماشینی می‌خورد، خود را مادیون می‌دانست و از پول توجیبی اش می‌داد و می‌گفت «مامان، این را صدقه بده؛ نمی‌خواهم چیزی بر گردنم بماند». همسر شهید اضافه می‌کند: یک روز گفت «بابا این قدر زحمت می‌کشد تا ما زندگی راحت داشته باشیم، اما مسئله، راحتی نیست... مسئله این است که گناه نکنیم و به بهشت برویم». هر دو فرزندم پدرشان را بسیار دوست داشتند و می‌گفتند «با هر بابایی مقایسه اش می‌کنیم، می‌بینیم بهترین بابای دنیاست».

## همدم تنهایی‌هایم بود

نوبت به فرزندان شهیدش می‌رسد؛ محدثه و محمدرضا، به ترتیب سیزده و ده ساله. کودکانی با استعداد و پرنشاط. لبخندی پر حسرت روی چهره همسر شهید می‌نشیند و از دخترش شروع می‌کند: «محدثه فرزند اولم بود و وقتی شهید شد، کلاس هفتم بود. او تنها همدم تنهایی‌های من بود و فوق‌العاده آرام و دوست داشتنی. گاهی از خدایم پرسیدم این دختر چرا این قدر خوب و بی‌نقص است؟ اسکیت باز و اسکوئرتسوار حرفه‌ای بود و با وجود نوجوان بودن، چادر را خودش انتخاب کرد. می‌گفت بدون چادر احساس برهنگی می‌کند و حتی هنگام اسکیت سواری، آن را بر نمی‌داشت و راحت بود».

## از موکب‌های غدیر تا خنده‌های پایانی

شب ۲۳ خرداد، شهرک شهید چمران حال و هوای دیگری داشت. غرفه‌های رنگارنگ گوشه و کنار خیابان‌ها برپا شده بود و صدای خنده و شادی از هر سو شنیده می‌شد. چراغ‌های روشن و شور و هیجان مردم، فضا را پر کرده بود. محدثه و محمدرضا با دوستانشان موکب راه انداخته بودند و شربت و پیچلا بین مردم پخش می‌کردند. حاج آقا آن روز سرکار بود، اما عصر آمد تا فعالیت بچه‌ها را از نزدیک ببیند و با آن‌ها همراه شود.

مادر خانواده به یاد می‌آورد: عصر همان روز به خرید عید رفته و برای بچه‌ها لباس نو گرفته بودیم. شب خالم بد شد. تب و لرز کرده بودم. بعد از نماز و شام، مسکن خوردم و به اتاق رفتم تا استراحت کنم. خواب عمیقی داشتم، اما گاهی بینش بیدار می‌شدم و صدای بازی و خنده بچه‌ها با پدرشان را از پذیرایی می‌شنیدم. آخرین چیزی که از آن‌ها به خاطر دارم، همین شادی و خنده تا نیمه شب است.

ناگهان صدای انفجار مهیب، سکوت خانه را می‌شکند. ساختمان بر سرشان فرو می‌ریزد، اما تخت‌خواب، نقش حفاظ را برای زهر خانم بازی می‌کند و جان سالم به در می‌برد. دوسوم اتاق فروریخته بود و او خبری از پذیرایی، تراس و حضور حاج آقا و بچه‌ها نداشت. فشار عصبی و شوک، جسم و روحش را درگیر کرده بود و از دهانش خون می‌آمد. مادر خانواده

ادامه می‌دهد: هوای پراز دود و خاک، دید را سخت کرده بود و مسیر خروج دشوار بود. به زحمت بلند شدم. یک چادر پیدا کردم و به سمت پنجره‌ای رفتم که فکر می‌کردم اتاق بچه‌هاست. ماکه طبقه نهم بودیم، حالا روی زمین قرار گرفته بودیم. بیرون رفتم و از جمعیت پرسیدم چه شده است. مشخص شد دو موشک هدایت شونده اف ۳۵ به طبقه سوم ساختمان چهارده طبقه ما اصابت کرده است. بوی دود شدید بود و نمی‌شد به ساختمان نزدیک شد.

خانم مصباح روایت می‌کند: حیران و نگران رفتم پشت پنجره و شروع کردم به صدازدن بچه‌ها، اما جوابی نیامد. هر چه فریاد زدم، پاسخی نبود. به نیروهای امداد گفتم حال من خوب است تا آن‌ها بتوانند سراغ عزیزانم بروند. بدن بچه‌ها صبح‌شنبه پیدا شد. از لباس‌ها و وضعیتشان فهمیدم دیگر قابل شناسایی نیستند.

در پزشکی قانونی که پیکر سوخته همسرش را می‌بیند، به یاد سخن حضرت زینب (س) می‌افتد: «تو برادر منی؟» بی‌اختیار می‌پرسد: «تو عزیز منی؟ احد منی؟» حتی صورت هم شناخته نمی‌شد ولی خط محاسن زیرلبش را که سالم بود، شناخت. اما بچه‌ها را هرگز ندید؛ پیشنهاد برادرش بود که «بگذار تصویرشان همان طوری که بود، در آینه ذهنت بماند».